

میرزا علی محمد حکمی

گذشتش پوشیده بهتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش‌دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حسدیت دیگران

-۲-

وقتی من مقاله سابق را بغواش یکی از دوستان راجع به مرحوم میرزا علی محمد حکمی نگاشتم نه قصد داشتم شرح حال او را که هنوز هم درست نمیدانم بنویسم و نه افکار عرفانی و نظریات فلسفی و عقاید اجتماعی او را منتشر نمایم زیرا من آن مرحوم را در ابتدای جوانی و در موقعی دیده بودم که مراحل آخر عمر را می‌گذراند و در آن تاریخ باقتضای سن، عمق اندیشه و میزان معلومات و تجربه زندگی و تبصر من در فنون مختلف کفایت نمیکرد که مقام علمی ارجمند استاد را کاملاً درک نمایم. آن مقاله فقط و فقط از این جهت قلمی شد که غزلی از اشعار آن مرحوم را که خودش بمن داده و درجائی چاپ نشده بود منتشر نمایم. و آن مناسبت چند صفحه هم راجع به طرز زندگانی و تذکره احوال او نگاشتم. پس از انتشار مجله چند نفر از دوستان آن مرحوم و همشاکردی های خودم که مقاله را خوانده بودند تذکر دادند که کم نوشته‌ام و حق مطلب را ادا ننموده‌ام و خواهش کردند باز هم در دنباله آن مقاله چیزی بنویسم و مخصوصاً از کلمات و اشعار و افکار آن مرحوم آنچه بخاطر من مانده در آنجا بگذارم تا درجائی ثبت و ضبط شده باشد.

برای انجام آن تقاضا این شرح را ضمیمه مینمایم.

نماز نمیخواند، روزه نمیکشید، حج نکرده بود، وردی نداشت، ذکری نمیکرد، کفر هم نمیکفت.

من که خمار خراباتم در هیان دیور پس به تزویر چرا دعوی اسلام کنم
در خارج آدمی بود وارسته مثل کوهی ثابت ساکت صامت لایتغیر پابرجا استوار و برقرار
و بی‌نیاز از هر قسم ستایش و نیایش حتی بساحت مقدس آفرینش. اما در داخل دریایی بود ژرف
عمیق جوشان و خروشان. در این اقیانوس بیکران اودائماً از خودش و به خودش در حال سفر بود.
عشق ای عجب که در دل دریای هست و نیست کشتی فکنده است و کسران بر کران زند

سفر در خوبستن و از خوبستن کرد کسی کسو عارف عالیمقام است
خدا را که میگفت اگر گیرش آوردم صد تا ایراد بکارش می‌گیرم. اما اگر کسی جرأت
داشت و از او تقاضای استخاره میکرد میرزا هم سر حال بود و پیش خودش دلیلی داشت که تقاضای
آن شخص را اجابت نماید (چون معمولاً بلکه غالباً جواب رد میداد)، قرآن را بر میداشت توجه
پیدا میکرد و با کمال خضوع و خشوع دعا میخواند و استخاره میکرد.

مثل آن دسته از عرفا که حقیقت هستی را در نیستی میدانند و فنای مطلق را عین زیست
میشمارند میرزا هم خانه تن را ویران کرده بود. نفسش را محققاً کشته بود. اما آیا به دیگری زنده
شده بود که این شعر را سروده بود و گاهی صدبار پشت سر هم زمزمه میکرد:

تا نمیری نشوی زنده بدو کابن معمار
 او که از دنیا و مصاحبت همه مردم آن دست کشیده بود و تمام عمر را با تجرّد زیسته بود آیا
 برای خودش و اندرون خودش هم صحبتی پیدا کرده بود که مکرر میگفت:
 هر کس بحد خویش نشانی دهد ز دوست
 جز دل که لاف صحبت آن بی نشان زند
 مقصودش چه بود وقتی که سروده بود:
 چرخ و انجم همگی آینه دارند ولی
 صورت حسن تو در آب و گل افتاده و بس
 البته مضمون این شعر را پیش از او دیگران هم گفته‌اند. خواجه حافظ دارد:
 جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
 ماه و خورشید همین آینه میگردانند
 اما شعر حافظ بیشتر درخفاست و بیت میرزا در وضوح.

وقتی در حضور من کسی از او بمنزل خودش دعوت کرد جوابش این بود: جبرئیل برای
 ورود بجزیره من اذن دخول میخواهد خانه تو بیایم چکنم؟! معنی این جمله را آنوقت من نفهمیدم
 جرأت هم نداشتم که از او سؤال کنم. آیا ادعا داشت به ازلیت رسیده‌است زیرا فقط ساحت قدس
 باری تعالی است که جبرئیل در آنجا باید اذن دخول بخواهد.

میمون شبی که بارق سینای موسوی
 جبریل سان به سینه سینائیان زند
 هستی مطلق را چه میدانست آیا بامولانا هم عقیده شده بود که فرموده:
 خانه حق است دل نباشد جای حق
 پس بیاید خانه را از غیر حق برداختن
 ای پسر عشقت جانت، خویشتن را عشق دان
 این چنین باشد بمعنی خویشتن بشناختن
 این عشق چیست که او سروده بود:

عشق ای عجب که در دل دریای هست و نیست
 کشتی فکنده است و کران بر کران زند
 مگر روزی در پیش او کسی از درد و رنج شکایت داشت. میرزا در پاسخ گفته بود: امراض و
 دردها و مصیبت‌ها میهمان‌های خداوند هستند آنها را عزیز و محترم بشمارید. خودش هم با اینکه
 تمام مدتی که ما دیدیم مریض بود از درد و رنج شکایتی نداشت.

کام آسایش خاطر بود و گوشه امن
 گریه هست مخور غصه ناکامی را
 همانقدر که آرامش خاطر و آسایش فکر و گوشه امنی پیدا شد انسان بسعادت رسیده‌است
 چیزهای دیگر ولو مرض و درد و رنج که اقتضای ضروری طبیعت فانی انسانی است اهمیت چندانی
 ندارند. چقدر فرق است بین این حالت تسلیم در ضار مقابل مشیت الهی بامثالاً طرز فکر خاقانی:
 با جراحت چون بهایم سازد ربی مرهمی
 کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن
 آه را در تنگنای لب بزدان کن از آنکه
 ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن
 هیچ کس را بچشم بزرگی نگاه نمی‌کرد، احدی را هم تحقیر نمی‌نمود از کسی و از چیزی
 و از واقعه‌ای ترس و تعجب و واژه نداشت اموراتفاقیه هر چه بود در نظر او عجیب و غیر منتظره نبود و
 کارها هر طور میشد برای او یکسان بود و از دیده او فرقی نداشت.

شمع رخساره او انجمن گردون ساخت
 من گدازم که چرا رحم به پروانه نکرد
 فقیه بود اما متشرع نبود. شاعر بود اما احساساتی نبود. حکیم بود اما استدلالی نبود.
 عارف بود اما صوفی نبود. متکلم بود اما برهانی نبود. نه ادعای درویشی داشت و نه نمذ ارشاد را
 افکنده بود دستش را به کسی نمیداد بیوسد اصلاً احدی جرأت نداشت دست او را بگیرد همه

مردم را بافاصله معینی از خودش نگاه میداشت و در این امر استثنائی قائل نمیشد در پیش کسی هرگز لب به شکایت و درد دل نمی‌گشود. چون برای مال دنیا ارزشی قایل نبود هیچ مقام و منصبی هم پیشش اهمیتی نداشت. مکرر شنیدم که میخواند: «ای مقام ارتقی ای محل ابقی و کل ما خلق الله و مال یخلق محقر فی همته کسره فی مذنبه».

در راه مدرسه علوم سیاسی روزی خسته شده عباى خود را پهن کرده و در میدان نوبخانه مقابل بانک شاهنشاهی آنوقت روی زمین نشسته بود یکی از شاگردانش عبور و میرزا را باین وضع دیده تعجب کرده و خواهش کرده بود درشکه بگیرند میرزا را بمدرسه برسانند. جواب داده بود بیا همین جا بنشین چوپان هر کجا که نشسته وقتی گوسفندهای گله را می‌بیند که از مقابل او عبور میکنند خجالت زده نمیشود. آبا مقصودش این نبود که همه مخلوق بی‌سرویای خداوند را که واقف بر موز هستی و آگاه از حدود و حقوق خودشان نیستند مثل گوسفند می‌بیند.

عشق در سینه هر بی‌سرویا خانه نکرد مرغ حق بر سر هر خار و خسی لانه نکرد روزی در مدرسه صدرنژادی واقع شد و پاسپالی از خارج داخل مدرسه گردید که از زد و خورد جلوگیری نماید. هیاهو زیاد بود میرزا که مشغول زمزمه بود ناراحت شد برخاست از گوشه اطاق عصایش را برداشت و با وضعی که تنها لنگی به کمر و عملی در یادداشت از حجزه خارج و بکسر سراغ پاسبان رفت و بدون اینکه کلمه‌ای بزبان بیاورد شروع به کتک زدن او نمود و عجب آنکه نزاع فوراً تمام و هیاهو ختم شد پاسبان کتک خورده هم دم‌نزد و پامیرزا با کمال احترام رفتار کرد. با طاق خود برگشت.

در وقایع کودتای ۱۲۹۹ وقتی رضاخان میرینج وارد طهران و از طرف سلطان احمد شاه ملقب به سردار سپه شد می‌خندید و میگفت پس الفش کو (اشاره به کلمه سپه که مخفف سپاه است) و روزی که سلطان احمد شاه عازم سفر اروپا گردید این شعر فردوسی را چند بار تکرار میکرد:

نه کشور نه افسر نه کنج و سپاه
نه دهیم شاهسی نه فر و نه جباه

از استادش مرحوم آقا محمد رضا قمشه خیلی با تجلیل اسم میبرد اما دیگر نشنیدم از معاصرین خودش از کسی تعریف کرده باشد. از کتب حکما از قبیل فارابی و ابن سینا و نصیرالدین طوسی و ملاصدرا درس میگفت و تقریباً مضمون کتب همه آنها را از حفظ داشت اما نشنیدم که گفته باشد مشکلی را حل کرده‌اند یا سدی را از پیش پای بشریت برداشته‌اند. اصلاً برای او مشکلی وجود نداشت و در پی یافتن اسرار وجود نبود. آفرینش را هم بیاد سخرنه نمیگرفت چرا که امور اتفاقیه در نظر وی مساوی بود، آرزوئی نمیکرد و چیزی نمیخواست هر چه میخواست کاملاً بآن رسیده بود، به امور کلی پی برده بود سر تا پای توکل بود و صرفاً در مقام رضا و تسلیم.

هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند

خودش بود و صاحبش آنهم در اندرون خودش.

جام دیگر که زلم فکر سرانجام کنم

جام اول که زلم فکر سرانجام رفت

منکه سرمست توأم جام خورم کام کنم

عامیان بی خبر و مدعیان در بدرند

چه آرزوئی آن شخص میتواند داشته باشد که دنیا را سه طلاق گفته و حتی مرض و درد و رنج را هم میهمان خداوند میداند و در پی بیرون کردن آن از وجود خود نیست.

ترک درمان کردن و با درد عشقش ساختن

از خم دی بیزار کشتن دوست را جستن بجان

هرگز غمگین نمیشد. گاهی که وجد و حال و نشاط داشت باخودش زمزمه میکرد گاهی که مطالعه میکرد و یا خسته میشد در حالت عادی بود.

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت بار دبرینه به بینید که با یار چه کرد چون نفس را محکوم عقل کرده بود فاعل مختار بود زیرا جز آنکه عقل حکم میکند آرزویی نداشت و هر چه آرزو داشت بآن رسیده بود. لابد در عالم وجد و حال و شور و سروری که داشت چیزی دانسته بود یا بلکه پیش خودش خیال میکرد به ازلیت رسیده که تا نفسش وفا میکرد زمزمه مینمود.

فائت و مائتند ملك و ملك لايموت است کبرای دلیم

اصلاً گویا جز بخداوند به کسی و چیزی توجه نداشت، مثل مولانا گفته است :

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم همه خیال تو گویم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن و کر حدیث تو آید سخن دراز کنم

او هم قصیده‌ای دارد باین مطلع :

من ز چشم تو بروی تو مدام نگران من ز چشم تو بروی تو مدام نگران
بتو جوئیم ترا غیر ننگمجد در سیر ای سکندر قدمی گر بخوابات نهی
ما چنینیم و چنینند حکیمان جهان خضر همراه شورت تا لب آب حیوان

اسکندر چرا در طلب آب حیوة بود چون ملك دنیا بارند گانی محدود باز هم آز و طمع او را افنا نمیکرد بسبب روی زمین را میخواست با تمام مردم آن بنده و فرمانبردار آنهم با حیوة جاویدان. معلوم است نه ملك دنیا را هرگز به کسی داده اند و نه حیوة جاوید احدی را میسر شده است. عیسی هم که مسیحیون عقیده دارند خود خداست اگر روی زمین بیاید محکوم به فناست زیرا لازمه طبیعت این کره خاک‌گی تغییر است و اگر يك چیز یا چند چیز همیشه در يك وضع بمانند تغییر میسر نیست. حالاً که چنین است چرا چیزی را بخواهیم که از حیز امکان خارج است.

نظر آنانکه نکرده بر این مشتی خاك الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عجب این است که میرزا توانائی اینرا هم داشت که قدری بهتر زندگانی نماید و نکرد. روزهایی که در مرض موت بود از پس انداز حقوق مدرسه سیاسی و قناعتی که پیشه کرده بود مبلغی در حدود شش هزار تومان پول نقد داشت و این پول داخل در گونیهای ذغال در همان حجره که زندگی میکرد موجود بود چند روز قبل از فوت وارث شرعی خود را که دونه خواهرزاده او بودند که در ده اصفهان زندگی میکردند و شغل آنها مکاری بود خواست و این پول را که در آن تاریخ مبلغی گزاف بود تماماً بآنها داد و مرخص کرد که به وطن خود مراجعت نمایند و در بستر موت او حاضر نباشند و در مراسم کفن و دفن او شرکت نمایند تا مضمون شعری را که گفته :

من که با درد کشان عقد اخوت بستم رد بایم اگر اندیشه ارحام کنم

ثابت کرده باشد.

مجرد زندگانی کرد، ارحام نمیخواست، باتنهائی میساخت، مونس و همدم و جلیس نداشت، با درد میساخت درمان نمیخواست، با فقر میساخت مال نمیخواست، نه تنها ب سفر میرفت گردش هم نمیرفت، محیط زندگانش محدود بود از مدرسه صدر بمدرسه سیاسی و از مدرسه سیاسی بمدرسه صدر، هرگز به در دکان نرفت و شخصاً چیزی را نخرید تمام احتیاجات او را خادم مدرسه که آن

روزها اسمش حسن بود تهیه میکرد و هر قیمتی میخواست بدون حرف میداد چیزی در نظرش گران نمیآمد و هیچوقت از گرانی شکایتی نداشت. بجز موقع درس که مجبور بتقریر بود درسش گفتن منتهای امساک را داشت اما بدقت کلام گوینده را گوش میداد و کوچکترین نکته از او قوت نمیشد. از بیک کلمه یا چند کلمه که جواب میداد یا باقتضای موقع شوخی میکرد معلوم میشد که با فراست کامل و توجه مشغول استماع بوده است. از روزگار شکایتی نداشت معلوم است درد دل هم نداشت. درد دل با که کنم غیر توام محرم نیست گس ترا بی تو به بینم بکه بیغام کنم

از هیچ چیزی درد و رنج نمیبرد حتی از خود درد و رنج همان احترام و محبتی که نثار بزرگان مینمود به کوچکترها هم میکرد نه او تنها کبر و افاده هیچکس را بمناسبت مال و مقام و دانشی که داشت نمیزید بلکه بالعکس همه در مقابل او خود را کوچک میدیدند و به حال و خیال تکبریم و تواضع می افتادند.

بازار خود فروشی از آنسوی دیگر است اینجا تن ضعیف و دل خسته میخورد بادم خودش بود، منظر آینه بود چون توانائی داشت محتاج به چیزی نبود و چون چیزی نمیخواست پس طلبی هم نداشت.

آدمی را که طلب هست و توانائی نیست
صبر اگر هست و اگر نیست نباید کردن
چون دست قدرتم به نمنا نمیرسد
صبر از مراد نفس بناچار می کنم
او که نفس را کشته بود چه مرادی میتواند داشته باشد.

اکنون غزلی از او نقل می شود :

بس خنده ها که بر خرد نکته دان زند
خاکش عبیر و آب طهور و وشاق حور
زد بر دلم نذروی و بار دگر چنان
در آتش فراق لیش سوختم چنانک
عیار فکر من به تمنای طیف عیب
دولت به بین که زر گدایان ملک فقر
آب بقا سکندر دوران نمی چشد
میمون شبی که بارق سینای موسوی
هر جا سهیل زد بیدیاری بجسم زد
آن اهرمن که خانم جم می برد کجاست

طفلی که حلقه بر در پیر مغان زند
خوش سالکی که بوسه بر این آستان زند
دراوج یز کشید که برانس و جان زند
ترسم جحیم سینۀ من بر جان زند
هر شام ره به قافله که کشان زند
بر زرساو سکه صاحب قران زند
برق فنا به خرمن بی خانمان زند
جبریل سان به سینۀ سیناثیان زند
الا دیار ما که سهیلش بجان زند
تا برق جام ما کمرش از میان زند